

تست DNA

Cyrous Moradi

Jan03,2006

تیمسار آریانیان با بیحوصلگی در تخت خود نیمخیز شد. آفتاب تندی از لای پرده های کشیده به اطاق می تابید ولی او اصلاً دل و دماغ نداشت. روی تخت نشست و چندین بار انگشتهای کرخت شده پاهایش را مالش داد و توتلو خوران به طرف پرده رفت. یک قرن طول کشید تا آن را کنار بزند. آفتاب و نور تند اطاق را پرکرد. در این گوشه دنج لس آنجلس دلش مثل سیروسرکه میجوشید و آرام و قرار نداشت. شبها خوابش نمیبرد و دیگر بدتش به قرصهای آرام بخش مصونیت پیدا کرده بود. جواب نمیداد. شبها با دیدن کابوسهای وحشتناک از خواب میجهید. هر روز هزاران بار لحظات زندگی مثل نوار ویدئویی پربرفک از جلوی دیدگانش رژه میرفت و هر بار وضوح آن کمتر میشد. دوستانش به او آریین میگفتند ولی اسم اصلی او محمد حیدر سیوشانسان بود. اسمی طولانی و عجیب و غریب در کشوری که همگی بر روی اسامی حساس هستند. پدرش کارمند دون پایه ای در یک شهرستان دور بود. کودکی او مصادف با دوران ظهور قدرتمند رضاه شاه شد. سواد و تحصیلات خوب، داشتن پست و مقام و موقعیت اجتماعی افراد را تضمین کرده و زندگی بهتر و مراتب اجتماعی بالایی را نوید میداد. به هر زحمتی بود دیپلمش را گرفت و با وجود آنکه ورود به دانشکده افسری در آن سالها نیاز به پارتی و سفارش فراوان داشت و فرزندان خانواده های مرفه معمولاً به آنجا راه می یافتند ولی او موفق شد در سال 1327 به دانشکده افسری راه یافته و با درجه ستوان دومی از آنجا فارغ التحصیل شود. آن روز در آسمانها سیر میکرد. یادش می آمد وقتی با یونیفرم نظامی و اندام شق و رقص در خیابانهای تهران راه میرفت همه با تحسین نگاهش میکردند. فکر میکرد پاهایش بر زمین و سرش بر آسمانها می ساید. در این گوشه دنیا هم عکس دسته جمعی سیاه و سفید فارغ التحصیلی را بر دیوار اطاقش آویزان کرده است. جوانانی با چهره های مصمم و اغلب با سیبلیهای دوگلاسی مد آن روزگار و هر کدام تفنگی برنو با سرنیزه بلندی در دست دارند و انگار گارد احترام قیصر آلمان هستند.

در 50 سال گذشته آنقدر به آن زل زده بود که با تمام ترک های ایجاد شده بر چهره دوستانش آشنایی کامل داشت. عکس مثل یک ساختمان تاریخی در حال ریزش و انگار اجزاء آن مثل یک جسد در حال تجزیه بود. از این جمع 17 نفری 8 نفرشان را مطمئن بود که از دنیا رفته اند یعنی به مرگ طبیعی و در غربت مرده اند. یکی از آنها بعداً وارد سازمان نظامی حزب توده ایران گردیده و در پائیز غم انگیز سال 1333 همراه اولین گروه افسران توده ای تیرباران شد. رازی در قیافه همقطار شهیدش بود که هرگز نتوانست آن را کشف نماید. بعد از شهادت هم دوره ای عزیزش خیلی از آنهایی که نسخه ای از این عکس را داشتند برای آنکه مشکلی برایشان پیش نیاید، آن را سوزاندند ولی او به هر قیمتی بود آن عکس را حفظ کرده بود. آن عکس گنج شخصی او بود و وقتی قرار شد به آمریکا بیاید اولین چیزی را که در چمدانش گذاشت همین عکس بود. نوه تیمسار میگفت: این عکس همه سهم او از ایران است. چند نفر از این عده بعد از درجه سرهنگی، خود خواسته بازنشست شده و به کارهای تجاری روی آورده و آدمهای موفقی شدند. غیر از او یک نفر دیگر از این گروه به درجه سرتیپی رسید و بعد از پیروزی انقلاب دستگیر و تیرباران گردید. از سرنوشت بقیه اطلاعی در دست نداشت. فقط میدانست دو نفر از آنها در آمریکا زندگی میکنند ولی اصلاً نمیدانست در کدام ایالت و در کدام شهر. تیمسار اولین یونیفرم افسری خود را نیز همیشه به همراه داشت. البته آن موقعی که این لباس را دوخت جوانی ترکه و لاغر اندام و ورزشیده بود بعداً که چاق و بدریخت شد دیگر نتوانست آن را بپوشد ولی فرنج و کلاه نظامی آن موقع و واکسیل و درجاتش که یک ستاره در هر شانه بود همیشه به همراه داشت. این روزها که پیر و لاغر شده وقتی این لباس را میپوشد دیگر به تنش زار میزند. هر سال پاییز، 27 مهرماه یونیفرم خود را میپوشد و تمام روز را به تنهایی در اطاقش مشروب میخورد و به آهنگها و سرودهای آن دوران گوش میدهد. مرابوس گلنراقی را هزاران بار شنیده و آهنگهای آن دوران دلکش (بانو دلکش) را به خوبی حفظ کرده است. ساز شکسته، کودکی، ... وقتی میخواهد جامش را بنوشد به زحمت از جایش بلند میشود و رو به عکس دسته جمعی دوستانش کرده و جام خود را لاجرعه سر میکشد. در حوادث مراد 1332 او در شهرستان دور افتاده ای درجه ستوان یکمی داشته و فرمانده گروهان بود. شم سیاسی و اجتماعی بالایی نداشت. یکسال بعد فهمید که سازمان نظامی حزب توده ایران لو رفته است. یادش می آمد که از حدود 700 افسر و درجه دار عضو آن با خیلی هایشان آشنا بود و الان که صحبتهای گذشته را مرور میکرد کاملاً به خاطر می آورد که بارها خواسته بود از آنها کتابهایی را برای مطالعه بگیرد ولی ناخودآگاه منصرف شده بود. مثل کسی که گلوله ای از بیخ گوشش گذشته و میتواند باعث مرگش شود از اینکه از همه این حوادث به سلامت جسته خوشحال بود ولی همیشه در دلش برای همه اعضاء سازمان نظامی و مخصوصاً برای شهدای آن احترام خاصی را قائل بود.

آن وقتها رسوم خاصی در بین افسران جاری بود. آنها معمولاً با دخترانی از طبقات بالای اجتماع وصلت میکردند. تجار و وزراء و کارمندان عالیرتبه همه بدشان نمی آمد که یک داماد نظامی داشته باشند که به احتمال زیاد آینده درخشانی در درجه های تصمیم گیر کشور میتواند داشته باشند و نهایتاً در مواقع سخت و سرنوشت ساز به درد بخورند. دومین رسم هم تغییر اسم و فامیل بود. در این مورد هم او دیر جنبید و به اصطلاح خوبهانش را زود بردند و او تبدیل شد به بهمن آریانیان. بین دوستان و همقطاران او به "آریین" شهرت داشت. به قول امروزها نیک نیمش (نام مستعار) آریین بود. از دواج او هم مثل وصلت های مصلحتی آن دوران صورت گرفت. زنتش در واقع به نوعی شاهزاده خانم قاجار محسوب میشد. از آن خانواده هایی که حتی بعد از سقوط سلسله قاجار توانسته بودند خودشان را به اصطلاح با وضعیت موجود اداپته بکنند و موقعیت خودشان را در بازار و اقتصاد

محکم نمایند. خلاصه اوضاع عاشقان توپ توپ بود. فقط او و زنش هیچ عاطفی خاصی به هم نداشتند. زنش همیشه رفتار متفرعن قبيله ای داشت. در تمام رفت و آمدها و معاشرت‌ها نرم های خاص اشراف را رعایت میکرد. آرین دلش میخواست با زنی آشنا شود که همدیگر را دوست داشته باشند. ولی جای خالی عشق همیشه در زندگیش مشخص بود.

آرین هر گاه دلش میگرفت چمدانش را با دقت یک تعمیرکار جواهرات باز میکرد و عکس رنگ و رو رفته ای را از آن بیرون می آورد اول با سرانگشتانش آن را کاملاً لمس میکرد و بعد به لبانش میچسباند و بوسه ای بر آن میزد. به تدریج آن را از چشمانش دور میکرد تا بتواند با وضوح جزئیاتش را ببیند. عکس مرد جوان خوش لباسی را نشان میداد و یک زن خجالتی چادری ولی زیبا و جوان به همراه پسری 6 ساله با چشمانی پر از شیطنت و نشاط. دوباره عکس را با همان دقتی که از پاکت در آورده بود به سر جایش قرار میداد. او سرانجام در زندگیش عشق را یافت ولی شجاعت نگهداری از آن را نداشت و از دست داد و حالا در این سوی دنیا هر روز غمهایش را مززه میکرد. برخی اوقات فکر میکرد آنهایی که دست به خودکشی میزنند چه شجاعتی دارند.

اوایل دهه 40 شمسی بود و آرین که حالا یک افسر ارشد بود منزل مناسبی در شمیران تهیه نموده و یواش یواش آداب و رسوم طبقات بالا را فرا گرفته و زندگی یکنواخت خود را ادامه میداد. مطابق رسوم آن موقع همیشه یک نفر سرباز تحت عنوان گماشته در منزلشان کار میکرد. اغلب از دختران فقیر شهری و یا روستایی نیز برای کلفتی استخدام میشدند که کارهای داخلی منزل و آشپزی را انجام دهند. نوکر و کلفت معمولاً در این منازل به چشم نمی آمدند. هیچکس به آنها توجهی نمیکرد. آنها مثل وسایل خانگی محسوب میشدند چیزی مثل جاربرقی و یا چرخ گوشت و نهایتاً مثل یک روبات امروزی. خانم و آقا حتی اسامی نوکر و کلفتشان را نمیبوسیدند و آنها را به هر اسمی دوست داشتند صدا میکردند. همه چیز بدون مقدمه و یکباره پیش آمد. در تابستان سال 42 کلفت تازه ای به منزلشان آمد. یک روز که سروان آرین به خانه آمد، متوجه دختری شد که کوهی از ظروف نشسته را در کنار حوض ریخته و با دقت و بدون آنکه متوجه اطرافش باشد یکی یکی آنها را میسوید. به چهار قدمی او که رسید ناگهان دختره متوجه حضور او شد. خیلی ترسید. هیبت آرین در یونیفرم نظامی واقعا" برایش ترس آور بود. بشقابی را که میخواست از دستش افتاد و در حالی که دچار سسکه شده بود گفت: سلام. دختره عین یک عروسک بود. چشمانی خاکستری و پوستی سفید. به آرامی یک عروسک کارتونی سرش را پایین انداخت و کارش را ادامه داد. آرین جرات کرد و پرسید سمت چیه؟ دختره بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت: طوطی. این اسم برای دختران خیلی به ندرت استفاده میشد. این دفعه آرین در حالی که اصلاً از خودش انتظار نداشت از طوطی پرسید چرا طوطی؟ دختره بعد از مدتی مکث که آرین فکر کرد اصلاً سؤال او را نشنیده است و باز این بار هم بدون آنکه سرش را برگرداند، گفت: آخه من خیلی کم حرف میزنم، واسه همین که بابام به من میگه طوطی. آرین با قدم های شمرده و آهسته به طرف ساختمان رفت. آره او دیگه عوض شده بود. چند روز بعد زنش طبق معمول آن موقع به بیلاق شمال رفت و معمولاً آرین هم چند روز بعد از رفتن زن و دو فرزندش به آنها ملحق میشد و بعداً با هم به تهران برمیگشتند تا بچه ها برای رفتن به مدرسه آماده شوند. هر سال با رفتن بچه ها آرین به قول امروزی ها دپرس میشد ولی آن سال نه تنها از رفتن ناراحت نبود بلکه در دلش خوشحال بود. زنش موقع رفتن توصیه های ایمنی را برای چندمین بار تکرار نمود و سرانجام اینکه همیشه از دستپخت طوطی استفاده نماید و شکم خودش را با غذاهای ناجور رستورانها پر نکند. آرین همین جوری حدس میزد که زندگی هیجان انگیزی در انتظارش است. زنش آنقدر مغرور و متفرعن و از دماغ قیل افتاده بود که اصلاً فکر نمیکرد آرین یک روزی به طوطی علاقمند شود. آرین عادت داشت بعد از خواب نیمروزی به استخر داخل حیاط داخل شود و سه روز بعد از رفتن زن و فرزندانش طبق عادت این کار کرد. طوطی عادت داشت که یک لیوان نوشابه برایش بیاورد. آفتاب بعد از ظهر شمیران انعکاس زیبایی در صورت طوطی که از اول اول هم قشنگ بود، داشت. آرین وقتی لیوان را از سینی بر میداشت یکباره دلش فرو ریخت. عین یک جوان 18 ساله که بخواهد اولین بار عشقش را به دختر 14 ساله ای ابراز کند به تنه پته افتاد. از طوطی پرسید که تا حالا به ازدواج فکر کرده است و او با همان خجالت همیشگی جوابی نداد. آرین در حالی که با لیوان نوشابه اش بازی میکرد مثل هنرپیشه های فرانسوی و با مهارتی که از خودش انتظار نداشت به طوطی گفت: حاضری با من ازدواج کنی؟ یک آن طوطی با دهان باز و چشمان درشت و از حدقه در آمده به صورت آرین خیره شد. بعد از چند دقیقه که به صورت هم زل زده و مثل مجسمه ماتشان برده بود، یخ طوطی باز شد و گفت: جناب سروان شما زن و بچه دارید، ما نمیتوانیم با هم ازدواج کنیم. آرین مدتی سکوت کرد. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. چه قدر دلش میخواست تا حالا مجرد مانده بود و میتوانست آنطوریکه طوطی میخواست با او ازدواج نماید. احساس کرد که طوطی هم ته دلش او را دوست دارد و اصلاً دلش نمیخواهد او را گرفته و غمناک ببیند. آرین همه توان فکریش را به کار انداخت که راه حلی برای مشکل بیابد. سرانجام بعد از کلی سبک و سنگین کردنها رو به طوطی کرد و گفت: من میتوانم تو را صیغه کنم. آره! راهش همینه! صیغه! طوطی با سادگی یک دختر روستایی رو به آرین کرد و گفت: حتما" باید یک آقا صیغه را بخواند. آرین دیگر فکر اینجا را نکرده بود. او با شهرتی که داشت نمیتوانست طوطی را با خودش به یک محضر ببرد و علاوه بر آن طوطی، دختر بود و طبق اطلاعاتی که او داشت صیغه کردن دختران مجاز نبود. یادش آمد که در جایی خوانده بود که دو نفر که برای وصلت رضایت داشته باشند در واقع نفس صیغه را رعایت کرده اند و لزومی به ادای کلمات به عربی نیست. باز مثل ارشمیدوس داد زد! یافتم! یافتم! آرین از سادگی طوطی تعجب میکرد. همه چیز خیلی ساده برگزار شد. آنها هیچ شاهد عقدی نداشتند و آرین طولانی ترین جمله ای را که میتوانست به عربی بگوید، ادا کرد تا طوطی کاملاً متقاعد شود که این یک مراسم رسمی و آنها زن و شوهر هستند. روزهای خوش آرین و طوطی شروع شدند. آرین اصلاً نمیتوانست در پادگان بند شود. برای 20 روز آینده مرخصی گرفت تا از زندگی لذت ببرد. گاهی وقتها که میخواست از لای پلکهایش متوجه بود که طوطی خوابیده و خوابیدن او را تماشا میکند. اصلاً نفهمید که این 20 روز چگونه طی شد. یادش آمد که باید به بیلاق

برود و زن و فرزندان را بیاورد. فرزندان را بیاورد. چند روزی که با هم بودند اصلاً" برایش خوش نگذشت. یادش می آمد که الان طوطی در خانه تنها است و چقدر دلشان برای همدیگر تنگ شده بود. در سکوت عمیقی به تهران برگشتند. زنش بلافاصله تحقیقات خود را شروع کرد. خیلی سریع حدس زد که پای زن دیگری باید در وسط باشد ولی آنقدر باهوش نبود که حدس بزند این زن طوطی است. زندگی برای آراین جهنمی شده بود. طوطی جلوی چشمش بود ولی آنها از هم جدا بودند. یک روز صبح زود که آراین داشت به پادگان میرفت، دید که طوطی از اطاق خدمتکارها بیرون آمد و در حالی که استفرغ های عمیقی میکرد خودش را به سر باغچه رسانید و عق زد. یک آن انگار دنیا را روی آراین خراب کردند. بدبختش حامله بود. زن آراین حالا دیگر به همه چیز مشکوک شده بود. دو سه روز که عق زندهای طوطی ادامه پیدا کرد، با اصرار زیادی او را به بهانه معالجه سرماخوردگی به دکتر برد و چیزی را که واقعا" انتظارش را نداشت شنید: طوطی حامله بود. دیگر دنیا رو سر طوطی خراب شده بود. خانم خانه اصلاً" مایل نبود دختر حامله ای دیگر در منزلشان بماند و آراین هم جرات نداشت بگوید که او پدر بچه است. در یک روز سرد آذر سال 42 خانم طوطی را از خانه بیرون انداخت. طوطی هیچ نگفت و فقط به صورت آراین نگاه کرد. آراین از خودش بدش می آمد. او حتی از یک آدم فروش هم کمتر بود. به مشروب و سیگار افتاد. کابوسهایی را که الان میبیند از آن موقع شروع شد. از دور حال و روز طوطی را تعقیب میکرد. در دهاتشان برادرهای طوطی چندین بار برای حفظ حیثیت خانواده سعی در کشتنش کرده بودند ولی او به نحوی نجات یافته بود. دوباره از دهات به تهران آمد. نزدیک زایمانش بود و سرانجام ساکن امام زاده ای در نزدیک مسجد گیاهی تجریش گردید. بچه اش که به دنیا آمد پسری بود مثل آراین ولی به زیبایی مادرش طوطی. طوطی برای گذران زندگی مجدداً" شروع کرد به کلفتی در منازل. در عرض دو سه سال به اندازه 20 سال پیر شد. آراین از دور طوطی و پسرش را میدید ولی آنقدر مردانگی نداشت که حتی از نظر مالی به آنها کمک کند. اگر خانواده زنش میفهمیدند برایش آبرو باقی نمیگذاشتند. از طرفی او چشم به ترقیات آینده داشت و نمیخواست مردم فکر کنند که یک کلفت زن اوست. فقط یادش می آید که یک روز آنها را به دربند برد و نهار خوردند و آن عکس کذایی را هم آنجا گرفتند. بعد از این همه سال باز طوطی با ناباوری به صورت آراین نگاه میکرد و فکر میکرد همه اینها یک نوع شوخی است.

در آن ملاقات طوطی از او خواست تا برای پسرشانشان شناسنامه بگیرد. آراین باز هم قول داد که حتماً" در این مورد اقدام خواهد کرد و لی خوب میدانست که دروغ میگوید. جالب این بود که بعد از همه این درد و رنجها طوطی خیلی ساده وعده های او را باور میکرد. آراین دیگر آنها را ندید. او دیگر داشت پله های ترقی را میپیمود. وقتی انقلاب پیروز شد، او شغل نان و آبداری در وزارت جنگ داشت. در بخش سفارشات. اغلب به مسافرتها متعدد خارجی میرفت و به اصطلاح نانش تو روغن بود. حق کمیسیون که تقریباً" در آن سالها به صورت عادی درآمده بود، بخش عمده درآمدهایش را تشکیل میداد. بعضی اوقات طوطی و پسرش را اصلاً" فراموش میکرد. یک روز نامه ای از طوطی دریافت کرد که در واقع شخص دیگری از زبان طوطی آن را نوشته بود (طوطی بی سواد بود) و گفته بود که اسم پسرشانش را گذاشته علی و برایش شناسنامه گرفته است. آراین اصلاً" این حرفها برایش مهم نبودند. او در آسمانها سیر میکرد و طوطی و علی برایش تمام شده بودند.

انقلاب عین سیلاب های پاییزی و بهمنهای کوهستانی قبل از آنکه آراین بتواند بجنید، نازل شد. او شانس آورد که در کشتارها دستی نداشت و گرنه خیلی راحت گرفتار و اعدام میشد. دیگر محیط برایش نا امن شده بود. اغلب داراییهایش املاک بودند و او فرصتی برای فروششان نداشت ولی او دیگر تصمیم گرفته بود به هر نحوی است ایران را ترک کند. از دوران جوانی و طی دوره های مختلف نظامی در آمریکا دوستانی را در آنجا پیدا کرده بود و مهاجرت به آنجا برایش راحت بود. الان که فرصت بیشتری برای غور در گذشته خود داشت بیشتر به طوطی و علی فکر میکرد. میدانست که آنها الان در حدود خانی آباد و دروازه غار زندگی میکنند ولی اصلاً" نمیدانست که طوطی مرده است. درست یک سال بعد از انقلاب و روزهای آخر حضور او در ایران بود، برای آخرین بار رفت که از دور علی و طوطی را ببیند. اینقدر میدانست که علی نتوانست درس بخواند ولی تا اینجا هم میدانست که او جوان سالمی بود درست مثل مادرش. یک مغازه تعویض روغنی داشت و کلی مشتری. به سه راه خانی آباد که رسید، با اعلامیه ترحیم چهلم طوطی روبرو شد. بر خلاف رسم ایران اصلاً" نوشته بودند متعلقه (همسر) چه کسی است. ولی خیلی درشت در اول اعلامیه نوشته شده بود: مرحومه طوطی خانولدی والده مکرمه علی ایاقی. یک آن دلش گرفت. هیچگاه از خودش اینقدر متنفر نشده بود. زن و بچه هایش منتها بود که ایران را ترک کرده بودند و او در منزل تنها بود. شبها و روزهای سختی را میگذراند. روزها اخبار اعلام همقطاران سابق خود را در روزنامه ها میخواند و اغلب اجساد تیرباران شده را میدید و شبها با کابوس طوطی و علی از خواب میپرید. خواب میدید که طوطی با همان سادگی و نجابت 25 سال پیش او می آمد. اصلاً" از او کینه ای نداشت و این آراین را بیشتر شکنجه میداد. گاهی تا چشم به هم میگذاشت طوطی را به خواب میدید. روزها دور حوض و استخر به دنبال او بود. دلش میخواست یک دفعه دیگر طوطی برایش مثل آن سالهای تابستانهای تهران نهار درست کند. قورمه سبزی و قیمه، دلمه و کوکو و صد البته با سبزی های پاک کرده و ماست و دوغ. نهار خوردنهای طولانی همراه با صحبتهای تمام نشدنی. طوطی اغلب از روستایشان میگفت و از افراد فامیلش. حتی یکبار برایش آواز خواند ولی بعداً" دیگر خجالت کشید و دیگر این کار را نکرد. لابد فکر میکرد آواز های او برای یک جوان شهری خوشایند نیست. روزهای آخر اقامت در ایران دیگر خیلی گیج و منگ شده بود. هر روز که به آمدنش نزدیکتر میشد، خانه بیشتر رنگ و بوی طوطی را میداد. روزی که پرواز داشت از ساعت 4 صبح بیدار شده بود و مثل دیوانه ها در حیاط و اطافها میگشت. باز هم اینقدر شجاعت و مردانگی نداشت که پیش پسرش برود و او را در آغوش بگیرد و همه چیز را به او بگوید ولی هیئات از یک جو غیرت و شهامت.

به آمریکا که آمد وضع از بد، بدتر شد. در میان جمع احساس غربت میکرد. او سمبل رژیم شکست خورده بود. آنهایی که تا دیروز قربون صدقه اش میرفتند، الان دیگر مسخره اش میکردند. بعضی از نواده هایش ادای های

شاه و فرح را در می آوردند و یا اشعار مستهجنی را که در تهران راجه به آنها شایع شده بود ، میخواندند. آراین دیگر تبدیل به مرد دائم الخمری شده بود که با بقیه کاری نداشت. گاهی وقتها پیاده راه می افتاد و ساعتها راه میرفت. مثل ارواح سیر میکرد و به اطرافش اصلا" توجی نداشت. او حتی نامه هایی را که برایش میرسید چک نمیکرد. یک روز صبح که هوا اندکی خنک بود و از پیاده روی برمیکشت ، توجهش به نامه ای که در داخل ساختمان و از محل ورود نامه ها افتاده بود ، جلب شد. با وجود آنکه آدرس او به لاتین در آن نوشته شده بود ولی آدرس فرستنده به فارسی در پشت نامه آمده بود. یک آن کلماتی که یک آدم کم سواد نگاشته بود تو ذوقش زد. فرستنده علی ایاقی از تهران خیابان خانی آباد ، مغازه تعویض روغنی سمند. دلش هری فرو ریخت . همانجا رو خودش فرو ریخت. حتی نتوانست بر روی پاهایش بنشیند. رو زمین دراز کشید. 20 دقیقه طول کشید تا توانست خودش را پیدا کرده و جمع و جور نماید. دوباره عین آدمهای ناباور نامه را لمس کرد. سینه خیز خوش را به اطاقش رسانید و نامه را باز کرد. آره درست بود نامه علی بود، پسرش. خطش شیرین بود عین بچه های کلاس اولی. او چطور توانسته بود آدرس او را در آمریکا به دست آورد . سر آراین صوت کشید. زیر نامه دو برگ کاغذ دیگری هم بود. علی باز هم بدون هیچ کینه ای ، او را پدر خطاب کرده بود. برایش نوشته بود که در پیوست نامه نتیجه آزمایش د.ان. DNA خود را گذاشته است. به پدرش توصیه کرده بود تا با مراجعه به بیمارستان و دادن تست های مربوطه DNA کاملاً" مطمئن شود که آنها پدر و فرزند هستند. خواندن این نامه به تن نحیف و درمانده آراین آتش میزد. او کاملاً" مطمئن بود که علی پسرش است و نیازی به دادن تست نبود. از اینکه علی بدون عصبانیت و مطابق معمول با رفتار خونسرد و مطمئن خود او را داغ کرده بود ، مئا مار به خودش می پیچید ولی دم نمیزد. عین داستانهای داستایوسکی دیگر همه چیز را به صورت حروف DNA میدید. درختها و ساختمانها به صورت حروف D,N,A در آمده بودند. بعد از این حادثه ، او دیگر یک روح سرگردان شده بود. هر روز از خانه خارج میشد و کنار بزرگراهها میرفت و به ماشینهایی که با سرعت در حال عبور بودند نگاه میکرد. ماشینها به صورت حروف ریز و درشت D,N,A از جلوی چشمش رژه میرفتند. این اواخر به سرش زده بود که بپرد وسط اتوبان و این حروف را بگیرد. آن روز شوم 25 دسامبر و روز کریسمس بود. اتوبان و خیابانها از هر روز شلوغتر بودند. آذین بیشتر از همیشه به فکر شکار سه حرف دی، ان ، ا بود . در یک لحظه عزم خود را جزم کرد و از محل مناسبی به داخل اتوبان پرید. ماشینهایی که با سرعت رد میشدند نتوانستند خود را کنترل نماید و با اولین ضربه او را به زمین انداختند. دیگر کارش تمام بود . کامیونها سنگین و سواری ها از روی جسدش رد شدند و بعد از دقایقی از تن فرتوتش چیزی نماند و به کف اتوبان چسبید. پلیس خیلی دیر متوجه شد و تنمء جسد را از اتوبان جمع کرد و به سردخانه فرستاد. خانواده آراین بعد از سه روز متوجه غیبت او شده و به پلیس مراجعه کردند. آنها با دیدن جسد موفق به شناسایی او نشدند و فقط تست DNA را توصیه کردند. سرانجام آراین تست مربوطه را انجام داد ولی دیگر زنده نبود تا نتایج را دیده و به گفته علی ایمان بیاورد. علی چندین بار دیگر به آدرسی که داشت نامه نوشت ولی دیگر نامه هایش برمیکشت . گیرنده مشخص نیست.